

کففت این پس بضرب سنگ خار	خلیل آسا شکستش پاره پاره
چو شکستش بچالاک و چستی	بکارش زان سنگت آمد دستی
ز شغل بت سنگستن چون پروا	بآب چشم و خون دل وضو حست
تضرع کرد و رخ بر خاک مالید	بدرگاه خدای پاکت نالید
که ای عشق ترا از زیر دوستان	بتان و بت کران و بت پرستان
اگر منی عکس تو بر بت فتادی	پیش بت کسی کی سر نهادی
دل بتگر مبر خود حسرتی	وزشش افغان بت تری
کسی کو پیش بت افتاد پنت است	بت
اگر رود بت آوردم خدای	
بلطف خود جفای من بیا مرز	حطا لروم حسای من
ز بس راه خطا پیمای از من	ستاندی کو بر مینای از من
چو آن کرد خطا از من فشانندی	بمن ده باز بچ از من ستاندی
بود دل فارغ از داغ تا سف	بچیم لاله از باغ یوسف
چو بر کشت از ره آن بر مصریان شأ	گرفت اکتانان بارش سر راه
که پاستا که شته را ساحت بنده	بندل و عجز کردش سر فلند

بفرق بند مسکین و محتاج
 نهاد از عز و جاه خسروی تاج
 چو جا کرد این سخن در گوش یوسف
 برفت از میت او بهوش یوسف
 بجای گفت کاین نسبیج خوانا
 که بر داز جان من تاب و توانا
 بخلو تخانه خاص من آور
 بجولا نگاه اخلاص من آور
 که تا یک شمر از حالش پرسم
 ورین دو ما را قبالتش پرسم
 کزان سببه خون شور و شوی کرد
 عجب ماندم که بهیر عجب کرد
 کوش

ربا آبی یا کجا بی

آ کرده را فان

پد پا و اش تزویر

که میجویند بس زر بهمانه

و کر زود دست حدس زیر سنکت

نظت کم کردن از وی برزه گوشت

نه چون زمان دور این زمانه

زیر ظالم که کیت دینار گشت

ز دینار زرش صد سرخ رویت

آمدن زلیخا بخلو تخانه یوسف علیه السلام و بدعای

وی بینانی و جمال و جوانی یافتن

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق
 که کرد و یار نیک اندیش عاشق
 بخلو نگاه رازش بار یا بد
 ز بارش سینه پی آزار یا بد
 پیش او نشیند راز کوید
 حکایت های دیرین باز کوید
 ز غوغای سپه چون سیف
 بخلو نگاه خود نشست یوسف
 در آمدن حب از در کای یکانه
 بجوی نیک در عالم فسانه
 ستاده بر در اینک آن زن پیر
 مرا کفتی که با وی باش همراه
 بکفتا حاجت او را روان کن
 بگفت او نیت ز انسان کوته آید
 بگفتار خستش ده تا در آید
 چو رخصت یافت همچون ذره رفعت
 چو کل خندان شد و چون غمگسخت
 ز بس خندیش یوسف عجب کرد
 ز بس خندیش یوسف عجب کرد
 بگفت آنم که چون رویت بدیم
 ترا از جمله عالم بر کزیدیم
 فشانم کنج کوهر در بهانیت
 دل و جان وقف کردم در میوانیت

۱۷۱
 تا بدرگاه
 روان کن

حجاب از حال خود بهم خود

در آمد شادمان در خلوت حاصل

دغان پر خنده بر یوسف دعا گفت

زوی نام و نشان وی طلب کرد

ترا از جمله عالم بر کزیدیم

دل و جان وقف کردم در میوانیت

جوانی در غمت بر باد و دادم
 بگرفتی شاید بگفت اندر آغوش
 چو یوسف زین سخن دانت گوگیت
 بگفت ای زلیخا این چه حالت
 بدین پیری که می بینی قنادم
 مرا یکبارگی کردی فراموش
 ترخم کردی بروی زار بگریست
 چرا حالت بد میان درو بست
 قناد از پارلیخا می زلیخا
 برمت از لذت آوارش از هوش
 است کرد با وی یوسف آغاز
 چو بازار چو

بگفت

ز دست شد دور از دست

سده بی تو غرق حو

بار میجر جان گذارنت

بفرق آن تاج و دیهی که بود

ز وصفت بر سر من کو بر افتاد

بگو بر پاشیش پاداش کردم

گرفتم افسر از خاک در او

کنون در کج غنم اینم که بستم

بگفت

بسی نه بود

بگفت از حسن تو بر کس سخن بر

سرور را تله پاداش کردم

هنادم تاج حشمت بر سر او

نماند از نسیم وزر چیزی بستم

یوسف و زلیخا

۲۴۰

بگفتا حاجت تو چیست امروز

ضمآن حاجت تو کسیت امروز

بگفت از حاجتم آزرده جانی

نخواهم حسرت تو حاجت را صافی

اگر ضامن شوی آنرا بگویند

بشرح آن کشایم از زبان

و گرنه لب ر شرح آن بپسند

غم و درد و کرب بر خود پسندم

قسم گفتا بان کان فموت

بان سمارار کان موت

کز آتش لاله و ریجان و میش

لباس خلد از یزدان رسیدش

که بر حاجت که امروز از تو دادم

دی کر تو اغم

بگفت اول جا هست و جوانی

و دانی

و گریه می که دیدار تو بس

بچنانید لب یوسف و عمار

روان بر دار دو لب

جمال مرده اش زانندگی داد

خوش را طلعت فرخندگی داد

بجوی رفت باز آورد آتش

وزان شد تازه گلزار شبان

ز کاورش بر آمد مشک تان

ز صبحش آشکارا شد شبان

سپیدی شد ز مشکین طره اش و

فرآمد در سواد ز کوشش و

غم از سرو کل اندامش چون رفت

سکین از نقره خامش چون رفت

جوانی پریش زکشت با له

پس از چهل سالگی ده چار سما

از جانش را سرو کار و کر شد

ز عهد پیشتر بیم بیشتر شد

دگر ره یوسفش گفت ای نکوجوی

مراد و میرت کرست بر کوئی

مرادی منیت گفتا عیب ازیم

که در خلوت که وصلت نشیم

بروز اندر تماشای تو باشم

شب رو بر کف پای تو باشم

فتم در سایه کس نیست

سگر چیم ز لعل نوش خندت

نغم مرید

نهشس مییم کار خود را

سار صحبت غم

پس افکند خاموش

اونه بی گفت و نه آری

ناله بود و ناله

پیام آورد کای شاه شرفک

که آواز پر حیریل برخواست

سلامت میرساند ایزد پاک

که عجز زلیخا را چو دیدیم

بتو عرض نیازش را شنیدیم

بوج اکنیزی آن عجز و کوشش

در آمد بحر بنجاش ششش

دلش از تیغ نومسیدگی تخیم

بتوبالای عرشش عقد بستیم

یوسف وزلیخا

۲۴۲

تو هم عقدش کن جاوید پیوند
که بکشاید بان از کار او بند

زین عاطفت یابی نظر ما
شود زاینده زان عقد کرم

نکاح بساتن یوسف علیه السلام زلیخا را بفرمان خداست
خداست که عودا

چو فرمان یافت یوسف از خداوند
که بندد بازلیخا عقد و پیوند

اساس انداخته شد
نهاد اسباب جشن اندر میانه

شهر و سران ملک
تحت عود صد رجاه بشاند

تعاون خلیل و دین یعقوب
بست خوب

زلیخا را عقد خود در آورد
هر آورد

نثار افشان برومه تا با هی

بر رسم معذرت یوسف به حاجت
بجاس حاضر از عذر ناخوا

زلیخا را پیش ساخت دلشاد
بجلو تخانه خاصش فرستاد

پرستان همه پیش دویدند
سروا فر همه پیش کشیدند

خروشان از جمال و لغزیش
بزرگش جامها داوند ز پیش

چو نای و بوی مردم یافت آنگاه
بمنزل گاه خود زد بر کسی کام

عروس همه نقاب غبرین بست
زرافشان پرده بر روی زمین بست

بغیر روزی برین مسیرو نلام

فلک عقد شریا از بر او تخت

جهانرا شعرش شد پرده راز

بخلوت محرمان با بیم نشستند

ز لیلخا منظر در پرده خاص

که این تشنه که بر لب دریا

چراغ افروز شد کیتی ز انجم

شوق یا قوت تر با کو بر تخت

بر آن پرده جهانی تخت پروا

بر روی غنچه شکین پرده بستند

او از غنچهش در پرده رفا

بیاختاب است

ساین تاب یابی

بیم نامرادی

س کرد بدینسان روزم

دوست تو میدی حراست

کهی خوش بودی اینجا گاه ناخوش

مهی پی پرده منزل را بسیار است

تماشای و شیش پی در پی افتاد

ز نور خورشید سایه شد دور

ز دیدار خود آن بیوشش دید

در محنت

در حاله درستان

ز نا که دید کرد پرده بر خاست

ز لیلخا را نظر چون بروی افتاد

برون برود از خودش اشراق آن لود

چو یوسف آن محبت کیش دید

